

پیوند ادب و سیاست

بیست و پنجم تا بیست و هفتم اردیبهشت، روزهای بزرگداشت فردوسی بود و ایرانیان در جای جای کشور به یاد زنده کننده زبان پارسی، یادآور سرشت و منش راستین نیاکانشان، و آموزگار هزار ساله پاکدستی و راستگویی و نیک اندیشی و خردورزی و جوانمردی و ستم ستیزی و میهن دوستی و یکتاپرستی، انجمن ها کردند و سخنها گفتند. مانیز در جای کوچک خود، بخش «پیوند ادب و سیاست» را در این شماره از ماهنامه به پیر توس و شاهکار همیشه ماندگارش شاهنامه اختصاص داده ایم. آنچه در زیر به خوانندگان گرامی پیشکش می شود، سروده هایی است از استاد علیرضا شجاع پور که در آنها شاید همه چیزهایی که باید درباره فردوسی و شاهنامه گفته شود، آمده است.

ایران جاوید و ایرانی همواره سرافراز باد

اطلاعات سیاسی - اقتصادی

پیشانی بر خاک، در پیشگاه فردوسی

منوچهر شجاع پور

خداوند جان و خداوند تن
 که رحمت بر آن تربت پاک باد»
 یل سیستان رستم زال و گیو
 زماعرضه دارید بر پیر طوس
 به شعر حماسی دمیده روان
 نگه کن به شهنامه ماندگار
 نه دید و نه بیند به گیتی گزند
 بخواند و بخواند به تو آفرین
 جهان را به زیر نگیب آوری
 نخستین خدیو و نخستین بشر
 اگر چند او زنده میراستی
 توان و خرد هوش و فرهنگ را
 ز آتش به مردم چراغ آورد
 گشایند هر راه باریک را
 «سده نام آن جشن فرخنده کرد»
 نبشتن به تهمورث دیوبند
 تو گوویا زبان بر عجم داده ای

به نام خداوند شعر و سخن
 «خداوند فردوسی پاکزاد
 هلاپهلوانان، دلیران نیو
 به بانگ تبیره به آوای کوس
 که ای شاعر شاعران جهان
 پس از سال افزونتری از هزار
 نگه کن که این کاخ نظم بلند
 هر آنکس که دارد هوش و رای و دین
 چورخش سخن را به زین آوری
 ز سحر کلامت به شهنامه در
 کیومرث، بریا و برجاستی
 تو دادی دل و جان هوشنگ را
 که از کوه مردم به باغ آورد
 که روشن ببینند تاریک را
 چو شد گرم ز آتش چنان روز سرد
 تو آموختی بر پرند از پرند
 تو آن دست هارا قلم داده ای

به جمشید از بخشش ایزدی
 تو دادی که با دیو افسون کند
 تو جمشید را جام جم داده‌ای
 تو بخشیدی او را ز خورشید بخت
 «که چون خواستی دیو برداشتی
 پزشکی و درمان به فرمان او
 که این خود جز از جابه‌جایی نبود
 تو ضحاک را مار دیدی به دوش
 که این از ده‌ها پیکر آهرمن است
 دو مار سیاه و دو مغز جوان
 ندانند از این گفته‌ی مغز چیست؟
 ز تو کاوه آموخت گفتار مغز
 ز چنگال ضحاک بیرون کشید
 تو کردی چنان کهنه چرم بنفش
 «فریدون فرخ فرشته نبود
 هم او با همالان تو سنجیده‌ای
 به داد و دهش فره و هنگ و هوش
 تو گفتی که در آزمون سه‌پور
 به کوه اندرون، سایبانش زتست
 ز ایرج چو شد تیره‌اش چشم تر
 به تار یک چشمی شکیب‌اشود
 فرود و فراز فریدون زتست
 تو گفتی که با آرزوی مکن
 همان از چشم خرد کرد کور
 تو کردی به سام نریمان نگاه
 که تازال بارستم نیک بخت
 همان زال زر را به اسپید موی
 که رودابه اینگونه آواز داد
 «نخواهم بدم زنده بی‌روی او
 «به یک موی دستان نیرزد جهان
 سپیدی موی و سیاهی روی
 که تبعیض رنگ و نژاد از نخست
 تو کردی که یزدان به فرخنده فال
 تو آن طفل را از در آشتی
 در آن کوه خارا تو پروردی اش
 همان زال و رودابه را بی‌گمان

همان شهریاری و هم موبدی
 که بی‌جاده از سنگ بیرون کند
 زانسان و دیوش خدّم داده‌ای
 به نوروزش آنسان نشانندی به تخت
 ز هامون به گردون برافراشتی»
 زمین پهن تر شد به دوران او
 بجز هجرت آریایی نبود
 به ایرانیان بر تو کردی خروش
 جهان آفرین را به دل دشمن است
 به رمز و به راز ندر داستان
 بجز شستشو دادن مغز نیست
 که فرزند خود را رهانید مغز
 جهان را به سوی فریدون کشید
 به گیتی درون کویانی درفش
 زمشگ و زعنبر سرشته نبود»
 و را نام فرخ تو بخشیده‌ای
 تو خواندی به گوشش به نام سروش
 نهد نامشان ایرج و سلم و تور
 به مهر اندرون مهر گانش زتست
 نویدش تو دادی به پیرانه سر
 به روی منوچهر بینا شود
 منوچهر را بخت میمون زتست
 همه کوشش از بهر بیشی مکن
 به کشتار ایرج ز سلم و ز تور
 که شد پهلوان برتر از پادشاه
 چنان کیقبادی نشانند به تخت
 تو دادی به گیتی چنان آبروی
 چنین گفت از موی او کیقباد
 جهانم نیرزد به یک موی او»
 که او مانند مان‌یادگار از مهان»
 جز این نیست با ما تو را گفتگوی
 غلط بود در فکر و رای درست
 به دل داد سیمرغ را مهر زال
 به چنگال سیمرغ برداشتی
 به سام نریمان پس آوردی اش
 تو نادیده عاشق نمودی به جان

تو گفתי به سیندخت فرجام را
 به چهر و به مهر و به رای و خرد
 چنان مهر تابنده تاباندی اش
 تو سیمرغ را حکمت آموختی
 که در زایش رستم بی همال
 جهان را تو آورده ای خود به یاد
 به رستم تو بخشیده ای رخس را
 تو پروردیش در زمین و زمان
 که تا بیژن گیورا همچو آب
 تو گفתי بگویدیل نیمروز
 مدار ند دور از نظر داد را
 تو دادیش نیروی و فر و امید
 تو از هفت خوانش گذر داده ای
 نه تنها که رویین تن و تهمتن
 به شهنامه مهمان تو بوده اند
 که هر شاه و هر گرد و هر پهلوان
 به شعر تو در رمز و راز سخن
 از ایرا به دو هفت خوان اندرند
 در آن داستان پُر از آب چشم
 همان داستانی که سهراب گرد
 یکی پند دادی که مردان مرد
 که بر توسن جان سواری کنند
 از این رویشان جان و میهن یکیست
 هر آنکو از آن رو سپاه آورد
 از آن رو همه شیر و ببر و پلنگ
 چنین بود پند تو ای نامدار
 به هر جای هستت تلاش و معاش
 تو ز آتش رهایی دو دلشاد را
 ز خون سیاوش در آن پهن دشت
 در آن گل شده گلشن از خاک و خون
 «گیاهی که روید در آن بوم و بر
 تو بهرام رادر کلات و جرم
 که بهرام گودرز چون تار و بود
 فرود سیاوش دلیر و جوان
 جریره ز درد و ز داغ فرود

که آرام سسازد دل سسام را
 دل سسام جنگی به راه آورد
 پیمبر زن و شاه زن خواندی اش
 پرش را به آتش درون سوختی
 به رودابه یاری رسانیدی و زال
 که رستم زیهلوی مادر بزاز
 همان تیغ تیز جهان بخش را
 دل آگاه و بیدار و روشن روان
 برون آرد از چاه افراسیاب
 به کیخسرو و بیژن کینه توز
 ببخشند گر گین میلاد را
 که پیروز گردد به دیوسپید
 ز احوال هر خوان خبر داده ای
 به دو هفت خوان تو زان انجمن
 به خوانهای شهنامه پالوده اند
 ز شهنامه تو گرفتند جان
 همانا که رویین تن و تهمتن
 که از هفت خوان درون بگذرند
 که دلها ز رستم بر آمد به خشم
 ز تیغ پدر خسته شد جان سپرد
 به میدان چو آیند روز نبرد
 ز خاک و وطن پاسداری کنند
 وزان روی فرزندان و دشمن یکیست
 ز خورشید آرد ز ماه آورد
 از این رو همه رستم آید به جنگ
 به ایران مدار و به ایران تبار
 جز از پاک فرزندان ایران مباش
 سیاوش و شیرنگ بهزاد را
 برون ریخت چون قطره هایی ز طشت
 تو دیدی که چون لاله واژگون
 نگون دارد از شرم خورشید سر»
 رساندی به پور سیاوش به هم
 گره خورد جانش به جان فرود
 چو شد کشته بر دست گودرزبان
 ز جان خود و دوده بر کرد دود

تو آورده‌ای باز درمـزوراز
 که بهرام گودرز شلاق جوی
 همه دشت کین سر به سر کرد طی
 مگر با فدا کردن جسم و جان
 تو دل دادی و صبر گودرز را
 که در جنگ توران و ایران زمین
 تو با گیورفتی به آن سوی آب
 که تا او تواند در آن سال هفت
 نرفته، بخواند همه راه را
 که آرد از آن سو به این سوی آب
 تو یاریش دادی به هر خوب و بد
 به کیخسرو و آن فرّو آیین زتست
 به پیکان کیخسروی پاک رای
 که آن قلعه بر دیو سازد تباه
 تو بردیش زنده به حکم سروش
 چو شد تیره چشمان اسفندیار
 تو اش چشم سر باز کردی به سر
 چو دانست کز تیر رستم نمرد
 به هر کش در آن جنگ همراه بود
 سخن اینکه از من بگو با پدر
 «به پیش کسان پندها دادی ام
 بدانست رویین تن اسفندیار
 از او بند و از رستم استادگی
 سر پر ز داد و دل پر ز مهر
 دل پر ز عشق و سر پر ز شور
 که تاج شهی از میان دو شیر
 به هر سرزمین ترکتازی کند
 تو گفتیش تا خود شود بی نیاز
 تو شش پهلوان را به هفت ازدها
 تو گفتی به ماریشه کرد را
 تو دل دادگان را به فرمان عشق
 که تا زال و رودابه نادیده چهر
 که تهمینه یار تهمتن شود
 که سهراب رستم به بیم و امید
 «سر سال نو هر مز فرو دین»

حکایت ز شلاق بهرام باز
 به تنها سوی دشمنان کرد روی
 ز درد درون اسب خود کرد پی
 بگرداند این بند گودرز یان
 نگهبان این ملک و این مرز را
 فدا کرده هفتاد پور گزین
 دیار بداندیش افراسیاب
 به تنها به هر بحر و هر شهر رفت
 ندیده، بداندرخ شاه را
 فری گیس و فرزند را با شتاب
 که آن پادشاهی به خسرو دهد
 جهان دیده جام جهان بین زتست
 نبستی به نامه تو نام خدای
 به هر هفت کشور شود پادشاه
 به درگاه بخشنده عیب پوش
 جهان تار شد پیش آن نامدار
 که بر آنکه گشتش سپارد پسر
 چنان شد که بهمن به رستم سپرد
 سخن نغزو پر مغزو کوتاه بود
 که دادی پسر از پی تاج زر
 نهانی به کشتن فرستادی ام»
 که آن رزم بارستم نامدار
 سر بندگی بود و آزادگی
 تو دادی به کسری و بوذرجمهر
 خدارا تو دادی به بهرام گور
 به چنگ آرد آن شیر نخجیر گیر
 به هر ماهرو عشقبازی کند
 به مردم گشاید در گنج باز
 چنان چیره کردی به دشت بلا
 دلیران گنند آور گرد را
 ز لشگر کشیدی به میدان عشق
 به هم دل ببازند از روی مهر
 منیژه پرستار بیژن شود
 شود رام گیسوی گرد آفرید
 تو نوروز کردی به ایران زمین

همان آتش پاک و آتشکده
 به هر گاه نام زمان از تو ماند
 به شهنامه تو شده ماندگار
 چنین گشت روشن همه داستان
 ز تو ماند تاریخ مایادگار
 شگفتا هر آنکو تو را منکر است
 تو را گر چنین و چنان گفته اند
 نمک ناشناسان حق ناگزار
 پگاه نخستین همه بی فروغ
 نه یاران بیگانه نه یار خویش
 پریشان نهاد و پریشان روان
 به افکار بیگانه مانده اسیر
 دل از راست کنده به هر گاه و جای
 ز رشک توان تویی توشها
 انیران نژاد و انیران پرست
 همه رشک و اشک و تقار و حسد
 زمین تا زمین مرز ایران تور است
 تو در شعله شعر خود سوختی
 به شعر بلند و پیام درست
 «به نام خداوند جان و خرد
 به جانها تو نام خرد توختی
 پیام تو جز راز هستی نبود
 من آن طفل نوزاد لرزاده ام
 ز تو هر چه بایستم، اندوختم
 جهان سر به سرار انیرانی است
 دل و دیده و جان ایران تویی
 سی و پنج سال از سرای سپنج
 به ما مانده شهنامه ات یادگار
 به نظم و به نثر آنکه ساحر شدند
 سخنور همه بازبان تواند
 هر آن کو در این ورطه میراب شد
 تو آن ابر پر بار بارنده ای
 سخن ز اختر و ماه و ناهید نیست

ز تو مانده روشن به جشن سده
 به مهر اندرون مهرگان از تو ماند
 ز شعر دقیقی چو بیتی هزار
 ز زرتشت از آذر آبادگان
 زبان دری از تو شد برقرار
 زبانش همانا زبان دریست
 دریغا که با این زبان گفته اند
 تبردار تیره دل بی تبار
 دروغ دروغ دروغ دروغ
 که باور ندارند گفتار خویش
 پریشان نژاد و پریشان زبان
 حقیر حقیر حقیر حقیر
 همه چپ گرای و همه چپ سرای
 همه خفته در خواب خرگوشها
 انیران نهاد و انیران نشست
 از ایرا که دانند خود، تا ابد
 زمان تا زمان از ایران تور است
 به من شعر گفتن تو آموختی
 تو خواندی به گوشم ز روز نخست
 کزین برتر اندیشه برنگردد»
 چراغ خرد را تو افروختی
 بجز درس یکتا پرستی نبود
 که در بحر شعر تو افتاده ام
 وطن دوستی از تو آموختم
 ز تو بند بند من ایرانی است
 که از جان نگهبان ایران تویی
 همه رنج بردی و امروز، گنج
 «زابیات غراً دوره سی هزار»
 زمیراث شعر تو شاعر شدند
 به خوان زبان میهمان تواند
 ز دریای شعر تو سیراب شد
 که هم زندگی بخش و هم زنده ای
 در این آسمان جز تو خورشید نیست

زمین تا زمین و زمان تا زمان
 تو جاوید باش و تو جاویدمان

دربارگاه فردوسی زبان دری تا ابد زنده است

شبی سرد و تاریک و طاقت شکن
که شب بود و تب بود و غم بود و من

دل خسته از بار اندوه ریش
به دل بارِ اندوهم از کوه بیش

شراب شرنگم به ساغر شده
به گردآبِ اندیشه شش در شده

به شهر و دیاری ز ایران به دور
نه ماران چو مار و نه موران چو مور

همه خسته دل، خسته جان، خسته تن
ز هم سرزمینانِ ناهموطن

به ملک ادب از ادب دورها
شعار آفرینانِ شیپورها

صباحِ دروغین بی بامداد
تَهْمَتَن فریبانِ نسل شغاد

دل آزرده بودم به دور از وطن
زیبغاره گفتارِ حرمت شکن

شبی چشم خود سُسته در اشک و آب
به پرده سرایی شدم مَسْتِ خواب

سرایده‌ای بود آراسته
دل انگیز و دل باز و دل خواسته

به گرد اندرش، نیزه‌ها تیرها
رها در چکاچاک شمشیرها

«سواران و گردان و گردنکشان
که داده بکاپک از ایشان نشان»

در آن پرده برپای برروز و شب
همه بوسه داده زمین ادب

سراینده‌اش راسه کس پرده‌دار
سیاوش و سهراب و اسفندیار

به پُشت اندرش گیو و گودرز بود
به پیشش به پابر، فرامرز بود

یمین زال زر بود و سام سوار
دو تن بیژن و طوسش اندریسار

به قلب اندرون رستم داستان
به دست اندرش اختر کاویان

کشیده بر آن طاق سیمرخ پر
زهی شأن و شوکت زهی جاه و فر

به تخت بزرگی در آن انجمن
زده تکیه چون کوه، پیر سخن

به بر، گویی از جنس جان جامه داشت
وزان جنس در دست، شهنامه داشت

چه شهنامه، آن نامه شاهوار
چه شهنامه، آن دفتر شاهکار

چه شهنامه کاندر ره نیک و بد
نمایانگرِ شاهراه خرد

به بزم و به رزمش جهانی سخن
به نظم اندرش کهکشانی سخن

در آینه هستی و نیستی
همه درسِ یکتاپرستیستی



هر آن کاو در او نامه داد و گشاد
نخست از جهان آفرین کرده یاد

«ز ابیات غرّاً دوره سی هزار
سخن‌های شایسته غمگسار»

زهر بیت، بیت دگر ناب تر
از این قصه، آن قصه جذاب تر

همه پهلوانان و گردنکشان
به خوان‌های آن نامه بر، میهمان

در آن بارگه در تماشای پیر
نمی شد دل و دیده از پیر، سیر

همه در تمنّای گفت و شنید
در اندیشه بودم که برزورسید

زمن آنچه باید بدانست و خواند
بپرسید و پاسخ به رستم رساند

به پیر سخن گفت پس پیلتن
چو برزو خبر دادش از حال من

کز ایران زمین میهمان آمده
شکسته دل و خسته جان آمده

پس آنگاه فردوسی پاکزاد
به آن بارگه بر، مرا بار داد

بپرسید از من که تو کیستی؟
نترند و دژم خاطر از چیستی؟

چنین دادمش پاسخ، ایرانی ام
از آن سرزمینی که می دانی ام

پی کوچ بوجی ز ایران زمین
سفر کرد گانیم تا پشت چین



از ایرا، از ایران به دورم بسی
به دور از وطن، ناصبورم بسی

کنون گرچه ایران سرای من است
ز گیتی دگر سوش جای من است

به ملکی که مأوای ما شد گزین
یکی شاعر آمد ز ایران زمین

به گردش گروهی شدند انجمن
کز و شاد دارند دل در سخن

سخن طیره آن خیره بسیار گفت
چه گویم به تو ناسزاوار گفت

دلش پر ز کین و لبش پرفسوس
به شهنامه بدگفت و بر پیر طوس

ندانم بدین کار مأمور بود
و یا خود به ذات از ادب دور بود

از آن باد بی موسم ارچه گزند
نیامد بدین کاخ نظم بلند

دل از آنچه او گفت آزرده شد
نه من، هر که بشنید افسرده شد

به ایران به دوران، ز ایران به دور
ره آوردش این بود از تلخ و شور

چو این گفتم آن پیر ایران مدار
بفرمود ما را بگوی آشکار

نه این کان سخنگوی باری که بود
زبان سخن گفتن او را چه بود؟

به او گفتم ای پیر نیکو نهاد
سخن پارسی گفت و دشنام داد

چو این گفتم آن پیر رامش گرفت
به درگاه یزدان نیایش گرفت



سپاس خداوند جان و خرد
نیایش کنان بر زمین بوسه زد

که سال از هزار و صد افزون تری
چنان زنده مانده زبانِ دری

کز ایران زمین سر به در کرده است
به آن سوی گیتی سفر کرده است

به سی سال تُخم سخن کاشتم
کنون کشته خویش برداشتم

«پی افکندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند»

مرا غیر از این آرزویی نبود
که این کاخ بر خاک ناید فرود

انوشه است ایران و پاینده است
زبان دری تا ابد زنده است

مرا گنج بس رنج در سال سی
که زنده است تا جاودان پارسی



چو حرف از زبان دری می زنی
چه غم از به من ناسزا گفتنی

نخواندی مگر گفته ام آشکار
زیبگانه و دشمن و غمگسار

«هر آنکس که دارد هوش و رای و دین
پس از مرگ بر من کند آفرین»

گرفتم که کس آفرینم نگفت
چنان گفتم، اما چنینم نگفت

چو گوید سخن پارسی مو به مو
به من هر چه خواهد بگویش بگو

مرا اگر تمنّا زهم میهن است
و طنخواهی و پارسی گفتن است

ز خوابم بیدار گفته کرد
سبکبار و تیمار و هشیار کرد

کالیفرنیا ۱۳۶۹



پروژه‌های علوم انسانی و امپریالیسم سایبر
امیر یالقسَم سایبر
بوسا ابو
ترجمه دکتر پرویز علوی
انتشارات تافییه



رژیم‌های غیر دموکراتیک

پل بروکر

ترجمه علیرضا سمیعی اصفهانی

بامقدمه دکتر حسین بشیریه

انتشارات کویر